

ما کجا ییم؟ ما همین جاییم

بعد از دو ماه زندگی در چادر در کارگاه کنار معدن، علی داشت با اتوبوس به خانه بر می‌گشت. علی عاشق کارش بود، عاشق صحرا و طبیعت. صحرا برایش آغشته از زندگی نهفته بود. پنهان از چشمان انسان. او انبساط و انقباض صحرا را حس می‌کرد، نفسی به درون، نفسی به بیرون.

معدن اولین رشته انتخابی او در کنکور سراسری بود، و وقتی قبول شد از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. دهه پنجاه بود، و او هنوز بیست سال بیشتر نداشت. حالا در اوایل پنجاه سالگی هنوز به معادن مختلف سر می‌زد. به صدای همهمه موتور گوش می‌داد و حرکت مدام چرخ‌ها را حس می‌کرد که نه فقط وزن اتوبوس بلکه سنگینی مسافران و متعلقات آن‌ها و افکارشان را حمل می‌کرد. او هم داشت بار سنگینی را به دوش می‌کشید. بار رویاهای فراموش شده و ازدواجی که او بعد از بیست و سه سال می‌خواست تمامش کند.

هفت ساعت دیگر و او به خانه می‌رسید، می‌توانست حمام کند، و روی یک تخت نرم بخوابد. بقیه مسافری نیز خواب بودند. تنها صدایی که به گوش می‌آمد - هر از گاهی سرفه‌های خفیف، زمزمه‌ای از جلو، یا صدای موتور. علی به بیرون پنجره نظری انداخت و سیاهی مطلق شب به نظرش شوم آمد. با خواب می‌جنگید، می‌خواست از زمان برای نقشه کشیدن استفاده کند، به

پروژه‌هایش فکر کند، و به زندگی‌اش و به مریم - که اصلاً خبر نداشت او دارد به خانه بر می‌گردد.



با هر قدمی دسته کلید توی جیبش صدا می‌کرد ولی او از کلیدش برای باز کردن در خانه استفاده نکرد. ترجیح می‌داد که زنگ در را بزند و با صورت خندان کوچکترین پسرش، حمید، روبرو شود که هر دفعه صورتش از خوشحالی می‌شکفت. حالت صورت پسرش چیزی بود که علی بعد از هر بازگشت از مأموریت مشتاقانه می‌جست.

حمید چمدان پدرش را گرفت، و همانطوری که جلو آمد تا او را ببوسد، با جیغ بلندی مادرش و جمشید، برادر بزرگش، را صدا کرد: "بابا اینجاست. آمده خونه." علی از ایستگاه اتوبوس تلفن نزده بود به مریم بگوید به زودی خانه خواهد بود. او می‌دانست که پسرهایش خانه خواهند بود، مریم هم تا قبل از ساعت پنج بعد از ظهر از کار نیمه وقتش بازگشته بود، شاید هم وسط مکالمه هر روزه‌ی تلفنی‌اش با مادرش، عزیزه باشد.

تلفن به دست، مریم به طرف در رفت. متعجب از دیدن او، علی اولین کلمات مریم را شنید: "تو برگشتی! چرا تلفن نزدی که بگی می‌ای خونه؟"

علی لبخندی زد. نمی‌خواست بگوید که او می‌دانست تلفن اشغال خواهد بود. مریم به نظر معذب می‌آمد، ناراحت، مثل اینکه وسط یک کار غلط مچش را گرفته بودند. سریع مکالمه‌اش را تمام کرد، ناآگاه از اینکه حالا چه کار کند.

بچه‌ها دور و بر علی می‌چرخیدند و با صدای بلند خوش آمد می‌گفتند. وقتی وارد اتاق نشیمن شدند، مریم بالاخره گفت: "من می‌خواستم امشب غذاهای دیشب را گرم کنم. آیا چیزی باید برای شام درست کنم؟" با حالت سردرگم ادامه داد: "ولی الان که خیلی دیره برای چیزی درست کردن."

مریم همیشه چند روز اولی که علی از مأموریت بر می‌گشت نگران به نظر می‌آمد، مثل این بود که یک موجود فضایی وارد محیط زندگی او شده باشد، و او دیگر با خانواده خودش و در خانه خودش زندگی نمی‌کرد.

"بچه‌ها، من می‌رم دوش بگیرم." علی به پسرانش گفت. نگاهی به مریم انداخت و ادامه داد: "غذای دیشب خیلی هم خوبه. هر چی باشه بهتر از چیزهایی هست که من توی دو ماه گذشته خورده‌ام."



حمید چمدان خاکی علی را به اتاقک لباسشویی برد که لباس‌های تمیز و کثیف را از هم جدا کند. در همین حال دنبال شیرینی‌هایی بود که پدرش همیشه بعد از هر سفری با خودش می‌آورد. مریم خوشحال بود که حمید چمدان کثیف را داشت باز می‌کرد ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد. "بذار همون جا باشه تا من فرصت کنم تمیزش کنم. این چمدان کثیف را اینجا نیار." و بدون مکث به جمشید گفت که یک چای تازه برای پدرش درست کند. "من شام را آماده می‌کنم."

مریم به دنبال علی راه افتاد و با صدای به ستوه آمده‌ای گفت: "اگه من می‌دونستم تو امشب بر می‌گردی، یک چیزی درست می‌کردم." و هنوز این جمله را تمام نکرده بود که پرسید: "کی دوباره بر می‌گردی به معدن؟"

این همیشه یکی از اولین سؤال‌های مریم بود هر وقت علی از مأموریت‌های خود بر می‌گشت، و علی از این سؤال متنفر بود. او هیچ وقت نمی‌دانست که کی اشکال بعدی به وجود خواهد آمد. یک تلفن ممکن بود باعث شود تا چمدانش را ببند و راهی شود. می‌توانست هفته دیگر باشد یا سه ماه دیگر.

متعجب بود که چرا مریم حتی به او فرصت کافی نمی‌داد که لباس‌های خاکی خود را عوض کند تا سؤال خود را بپرسد. یک دقیقه، دو دقیقه. ثانیه‌ها را می‌شمرد تا مریم سؤال خود را به طرفش پرتاب کند. چیزهایی بودند که علی هیچ وقت راجع به مریم درک نکرده بود. همه چیزهایی که در ابتدا او را جذب کرده بودند منشاء استیصالش شدند، و بعد هم عصبانیتش. علی زمانی شیفته مریم بود، ولی تمام آن شیفتگی‌ها با مرور زمان تبدیل شده بود به سرخوردگی و دلسردی، یک احساس کلی تلخ. علی دیگر عصبانی نبود. او فقط ول کرده بود - سرخوردگی او جای خود را به یک احساس عمیق تسلیم داده بود.

علی برای مریم احساس تأسف می‌کرد. او می‌دانست که مریم هم خوشحال نبود، ولی برای خودش بیشتر دلش می‌سوخت. این ازدواجی نبود که او در رویاهایش پرورانده بود. از تصمیم ساده لوحانه‌اش در ازدواج با مریم بعد از اینکه هر دو از زندان آزاد شده بودند به شدت پشیمان بود.

آن‌ها همدیگر را از شش سال قبل از ازدواج می‌شناختند، ولی بیشتر این مدت یا علی یا مریم زندانی بودند. در زندان آشنا شدند و علیرغم میله‌های آهنی زندان همان‌جا عاشق شدند. علی به اتهام شرکت در تظاهرات دانشجویان ضد شاه در زندان بود. مریم مادرش را برای دیدن برادرش رضا که او هم دانشجوی بود همراهی می‌کرد. رضا و علی هم سلولی بودند. از بین تمام گوشه و کنارهای رومانتیکی که دو جوان می‌توانستند با هم آشنا شوند، علی و مریم در زندان آشنا شده بودند. اولین نگاه‌های محبوب خود را در اتاق ملاقات سرسام‌آور و ترسناک و اشک‌آلود زندان رد و بدل کردند.

در دوران زندان علی می‌دید که مریم همیشه در رویاهایش حضور دارد، با او زندگی مشترکی می‌ساخت، یک خانه کوچک قشنگ برایش می‌خرید، با هم صاحب سه فرزند می‌شدند، حتماً یک دختر. علی همیشه دلش می‌خواست که یک دختر داشته باشد که با او دست در دست در پارک قدم بزنند. این رویایی بود که به او قوت قلب می‌داد، همین‌طور آن نگاه‌های محبوب، و آغشته به ترس از اینکه نگهبانان زندان به رابطه عاطفی بین یک زندانی و یک ملاقات‌کننده پی ببرند. این رابطه مخفیانه که با هیجان سیاسی تشدید شده بود به علی امید و انگیزه می‌داد که دوران زندانی بودنش را تحمل کند.

مریم همیشه همراه عزیزه برای ملاقات برادرش می‌رفت. عزیزه می‌دانست که زندانیان همیشه هر چه که داشتند با هم تقسیم می‌کردند و تا جایی که او می‌دانست اگر پسر او بی‌گناه بود، همه زندانیان بی‌گناه بودند.

عزیزه میوه تازه و یا هر چیزی که اجازه داشت با خودش می‌آورد تا درد زندانی بودن را برای رضا و هم‌بندیانش کم کند. مریم برای رضا قوطی‌های شیرینی خشک می‌برد.

مریم موهای بلند و صاف خود را به صورت دم اسبی به عقب می‌کشید. بدون آرایش، صورت ساده‌اش، با چشمانی مرطوب از اشک، غمگین به نظر می‌آمد. علی متوجه شد که هر دفعه مریم سعی می‌کرد یک کلمه صحبت کند، اندوهش انگار صدایش را خفه می‌کرد. همیشه یک صف طولانی بازدیدکنندگان زیر آفتاب داغ، بی اطلاع از اینکه عزیزانشان هنوز در این زندان هستند و یا به زندان دیگری منتقل شده‌اند، وجود داشت. خیلی از پدران و مادران اجازه ملاقات دریافت نمی‌کردند. بیرون زندان بسیاری از، مادرها زیر آفتاب سوزان غش می‌کردند، پدرها به گریه می‌افتادند، دخترها التماس بخشش می‌کردند، و یا التماس برای ذره‌ای اطلاعات راجع به عزیزانشان.



زندانی شدن رضا تجربه وحشتناکی برای عزیزه بود. بعد از فوت شوهرش، برای هر چیزی او روی رضا به عنوان بزرگترین پسر خود حساب می‌کرد. رضا نقش پدر را به عهده گرفت، و مرد خانواده، سرپرست بچه‌های کوچکتر شد. از دست دادن او، زندانی شدنش، برای عزیزه عادلانه نبود. او وفادارترین پسری بود که هر مادری آرزویش را داشت. نا آرام و وحشت زده، عزیزه توان خوردن و خوابیدن را از دست داده بود.

"پسرم بچه خیلی خوبی هست." عزیزه به همه می‌گفت. "هر کاری از دستش بر می‌آمد برای خانواده‌اش انجام می‌داد. چه جوری پلیس پسرمو دستگیر کرد؟ این چه کشوریه که جوان‌هاش تو زندان دارن از بین میرن؟" عزیزه از هر کسی می‌پرسید - از راننده تاکسی، بقال، همسایه، تا غریبه‌ای در خیابان.

مردم فقط صورتشان را بر می‌گرداندند، چشمانشان را به زمین می‌دوختند، و یک کلمه به زبان نمی‌آوردند، حتی یک حرکت مهربانانه. دوران وحشتناکی بود و عزیزه سؤال‌های خطرناکی می‌کرد. همه می‌دانستند که دولت به هر کاری دست می‌زند که اطلاعات در مورد مخالفین حکومت شاهنشاهی جمع کند. به هیچ کسی نمی‌شد اطمینان کرد، حتی به یک زن فقیر که آزادانه جرأت می‌کرد دولت را به نقد بکشد. او به راحتی می‌توانست جاسوس و حقوق بگیر ساواک باشد. مردم با نگاهی به دور دست، و دهانی بسته، عقایدشان را برای خودشان نگاه می‌داشتند، عقایدشان را برای خودشان نگاه می‌داشتند، برای اینکه آن‌ها خوب می‌دانستند که جاسوس‌ها فقط در لباس مردانه ظاهر نمی‌شدند.

ولی عزیزه اهمیت نمی‌داد که دیگران چه فکری می‌کنند. بزرگترین پسرش، تنها منبع راحتی خیال و افتخارش، زندانی شده بود. عزیزه توان تحمل زجر خود را در سکوت از دست داده بود. ترس از دست دادن رضا او را به مرز جنون کشیده بود. عزیزه دیگر نمی‌توانست ساکت بماند مثل اینکه اتفاقی نیفتاده بود. تحمل دردش برایش به تنهایی غیر ممکن شده بود.



تنها هدف مریم این بود که عزیزه را به سلامتی به محوطه زندان داخل و از آن خارج کند. نگران پرخاشگری او به نگهبانان و ایجاد دردسر بود. آن‌ها داستان‌های وحشتناک بسیاری از خانواده‌های دیگر شنیده بودند، داستان‌هایی که هر بار جزئیات آن‌ها جنبه‌های ترسناک‌تری به خود می‌گرفتند. برای حفظ مادرش، علیه چشمان کنجکاو و نگهبانان مشکوک، مریم سعی می‌کرد برج نامرئی دور عزیزه بسازد.

علی شاهد همه این اتفاقات بود، و نمی‌توانست به مریم فکر نکند. هر وقت که او و رضا هم زمان به اتاق انتظار احضار می‌شدند، او به دنبال مریم بود. چشمان مشتاق و مضطربش در روزهای ملاقات مریم را از آن سوی میله‌های زندان می‌جست و آرام نمی‌گرفت تا او را می‌یافت، تپش قلبش را در سینه‌اش حس می‌کرد. مریم با یک نگاه همینجوری دیده بود که علی از آن طرف میله‌ها او را می‌پایید.

یک بار که از اتاق ملاقات در می‌آمدند، مریم، متعجب از توجه بی پایان او، از عزیزه پرسید: "اون مرد کیه؟" علی او را با دقت بیشتری از نگهبانان می‌پایید.



مادر علی، زهرا، آن طرف میله‌های زندان متوجه بود که چشمان پسرش به طرف پنجره بغلی کشیده می‌شوند. او همیشه اخبار کامل را که چقدر خانواده دلشان برای او تنگ شده بود و یا با چند نفر راجع به آزادی علی تماس گرفته بود، برایش می‌آورد. زهرا همیشه به مامورین می‌گفت که علی بهترین پسری است که هر مادری آرزو دارد که داشته باشد. زهرا سخت به

علی در خانه احتیاج داشت که از خانواده مراقبت کند و گرنه همگی بی‌خانمان می‌شدند.

زهره هر خط روی صورت علی را می‌شناخت. احتیاجی نداشت که به او دقیق بنگرد که گودی تیره رنگ زیر چشم‌هایش را ببیند. می‌توانست بگوید که آیا پسرش شب قبل خوب یا بد خوابیده است، یا چقدر وزن کم کرده است. در جستجوی چشمان علی او متوجه دختر جوان غمگینی شد که کنار پنجره ایستاده بود. زهره نمی‌توانست به تراژدی زندگی فکر نکند. علی سال سوم دانشگاه بود و در این مدت اسم حتی یک دختر را هم به زبان نیاورده بود، ولی حالا در زندان عاشق شده بود. زهره نگاه کرد که چگونه چشمان پسرش رویاوار به روی دختر جوانی که همراه مادرش ایستاده بود پرواز می‌کردند.

زهره شاهد شکوفا شدن عشق در زندان بود، شاهد اولین نگاه، اولین مکث، آن لحظه‌ای که نگاه بی‌گناه بیشتر از لحظه‌ای طول می‌کشد و تبدیل می‌شود به یک تپش مملو از هیجان. مادر علی آن نگاه پر توان را دید. نگاهی که گویای همه چیز بود بدون آشکار کردن هیچ چیز. زهره نمی‌دانست که آیا باید خوشحال و یا غمگین باشد.



علی یک روز بعد از اتمام ساعت ملاقات و بازگشتشان به سلولشان از رضا پرسید: "خواهرت شوهر دارد؟"

دو دوست افکار یکدیگر را درک کردند و دست به کار ریختن نقشه‌ای زیرکانه شدند. آن‌ها از خانواده‌هایشان خواستند که ملاقات‌های هفتگی خود را در یک روز و یک ساعت واحد تنظیم کنند. به این ترتیب علی و مریم می‌توانستند همدیگر را از لابلای میله‌های اتاق انتظار ببینند. لذت یک نگاه دزدانه ولو کوتاه در آن روزها و تحت آن ضوابط برای علی غیر قابل توصیف بود. رد و بدل نگاه‌های کوتاه شدت پیدا کرد، و تجسم شیرین این ملاقات‌ها برای او هیجان آور بود. علی روز شماری می‌کرد تا از زندان آزاد شود و با مریم ازدواج کند. او عاشق شده بود بدون اینکه حتی یک کلمه بین‌شان رد و بدل شده باشد، بدون اینکه حتی یک بار دست او را گرفته باشد و یا بدون اینکه بتواند با او در خیابان قدمی زده باشد. آن‌ها با هم درباره رویاهایشان، آرزوهایشان، عقیده و ایده‌آل‌هایشان حرفی نزنده بودند. زندان آن‌ها را به هم وصل کرده بود ولی از هم جداشان نگاه داشته بود. علی سکوتشان را، نگاه‌های آرزومندشان را نشانه عشق دید. هر چقدر پنجره‌های ملاقاتشان از هم دورتر می‌افتاد، و هر چقدر نگاه‌هایشان مسدودتر می‌شد، علی درد عشقش قوی‌تر می‌شد.

علی و مریم شروع به نوشتن نامه برای هم کردند. برای اینکه از سانسور زندان فرار کنند از شعرای قدیم برای همدیگر می‌نوشتند:

آن شد که بار منت ملاح بردمی

گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

مأمورین امنیت زندان که تمام مراسلات را بین زندانیان و دنیای خارج کنترل می‌کردند نتوانستند راز نامه‌های آن‌ها را که ظاهراً بین خواهر و برادر نوشته شده بود، کشف کنند.



زندگی برای علی یک حادثه بد فرجام بود. او نه سیاسی بود و نه مبارز. او فقط اتفاقی در یک محل اشتباه، در یک زمان اشتباه، در یک سمت اشتباه خیابان، با یک گروه اشتباه قرار گرفته بود.

علی از خودش می‌پرسید: "چند اشتباه باید کنار هم اتفاق بیافتند که راه زندگی آدم برای همیشه تغییر کنه؟"

او به سیاست علاقه داشت ولی داخل مسائل سیاسی نمی‌شد. خانواده علی، مخصوصاً مادرش، به او بیشتر از آن احتیاج داشتند که علی بتواند از عهده عواقب ناخوشایند آن برآید. البته، به هر دلیلی زندانی شدن اصلاً به فکرش خطور نکرده بود.

یک روز مادر علی در حالیکه نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد به علی گفت: "ما بایستی به تهران اسباب کشی کنیم. هیچ کسی اینجا نیست که پدرت رو معالجه کنه."

او چقدر خرج بابت رفتن از یک دکتر به دکتر دیگر کرده بود و هر کدام جواب متفاوتی داده بود، ولی هیچ معالجه‌ای کار نکرده بود. زهرا جلوی چشم‌هایش می‌دید که چطور شوهرش زمین گیر می‌شود. او هر چیزی که

داشتند فروخت. از فک و فامیل پول قرض کرد، و تمام خانواده را کشاند به تهران، که تازه همان تشخیص‌های دردآور گذشته را بشنود. تمام پول‌شان هدر معالجات بیهوده شد. هر دکتری درمان متفاوتی را تجویز کرد، ولی هیچ کدام کار نکرد.

بعد از سال‌ها دست و پنجه نرم کردن با مرض بی نام و نشان، پدر علی بالاخره فوت کرد. علی فقط شانزده سالش بود. این باعث شد که علی از عنفوان جوانی در یکی دو جا هم زمان کار بکند. بازنشستگی پدرش خیلی کمتر از آن بود که خرج یک خانواده شش نفری را تأمین کند. تمام بچه‌ها به محض اینکه توانستند، مشغول به کاری شدند و مهم نبود چه کاری، از شاگردی در بغالی گرفته تا کار در نجاری محله. خواهر بزرگش مدرسه را کنار گذاشت که دنبال کار بگردد. اولین کار علی در کارگاه ساختمانی در تابستان دوره دبیرستانش بود. وقتی که وارد دانشگاه شد خصوصی ریاضی درس می‌داد. او چنان باهوش بود که استادهایش همیشه او را برای کمک تدریس توصیه می‌کردند. خانواده به سختی می‌توانست احتیاجات مالی خود را تأمین کند. ولی، آن‌ها در تهران زندگی می‌کردند، و تهران جایی بود که در سالهای ۱۳۵۰ خیلی‌ها از شهرستان می‌آمدند که آنجا زندگی کنند. تهران مملو از فرصت‌های بی شمار بود - پول، ثروت، و موفقیت، حتی برای کسانی که تازه به تهران آمده بودند.

"مادر، من دو جا کار خواهم کرد. حمیده هم کار می‌کنه. دو تایی می‌تونیم پول در بیاریم." علی مادرش را دل‌داری می‌داد. "شرایط بهتر خواهد شد."

علی پدرش را از دست داده بود ولی امیدش را از دست نداده بود. او با غرور به مادرش می‌گفت: "ما همدیگر را داریم. شما، خانواده را برای سال‌ها سر پا نگه داشته‌ای، لباس شویی مردم را کرده‌ای، خانه تمیز کرده‌ای، ولی حالا که ما بزرگتر شده‌ایم ما این کار رو می‌کنیم، شما دیگر احتیاج نیست که به خودت آنقدر سختی بدهی."

آن‌ها توانستند بدون پدر مهربانشان به زندگی ادامه دهند. خانواده جوان بود و امیدوار. علی باهوش بود و سخت کوش. عمو و خاله‌ها هم این طرف و آن طرف به آن‌ها کمک می‌کردند. هیچ چیزی مانعی برای او نبود.



در سال سومش، درست قبل از شروع ترم بهار، علی یک نامه رسمی از دانشگاه دریافت کرد. به سرعت جملات نامه را تند خوانی کرد تا رسید به جمله " ... ورود شما به کلاس‌ها ممنوع است و کارت دانشجویی شما تا زمانی که شهریه خود را به طور کامل پرداخت نکنید فاقد اعتبار خواهد بود."

علی باورش نمی‌شد. آیا حق ورود او را به کلاس‌های درسی گرفته بودند؟ چطور امکان داشت؟ آری، او نتوانسته بود شهریه خود را به طور کامل پرداخت کند، ولی قول داده بود که تا قبل از اتمام ترم پرداخت کند. او متقلب نبود و فقط به چند ماه فرصت بیشتر احتیاج داشت که به اندازه کافی پس‌انداز کند یا از اقوامش، مانند سال قبل، قرض کند. او تمام شب بیدار ماند و نقشه‌های متفاوتی در ذهنش پروراند که با استادانش، رئیس دانشکده، و حتی با رئیس دانشگاه صحبت کند.

"این یک اشتباه هست." او به مادرش گفت. "یک اشتباه قابل تصحیح. من تقاضای مهلت اضافی می‌کنم. از دایی هادی قرض می‌کنم. همه چیز درست میشه." علی به زهرا و حمیده که او را با ترس و لرز نگاه می‌کردند، گفت.

او متن صحبتش را حاضر کرده بود که چرا آن‌ها باید به او اجازه بدهند که سر کلاس‌هایش برود. مهارت در صحبت یکی از استعدادهای او بود، با آن به دنیا آمده بود. هم‌کلاسی‌هایش او را همیشه به عنوان سخنگو و نماینده کلاس انتخاب می‌کردند. علی صدای باریتون دلنشینی داشت. مردم حتی اگر موضوع صحبتش را نمی‌فهمیدند، مجذوب صدایش می‌شدند. او مصمم بود که با چک و چانه راهی پیدا کند که سر کلاس‌هایش برود با این قول که تا آخر ترم شهریه‌اش را پرداخت خواهد کرد.

همین طوری که داشت به دانشگاه نزدیک می‌شد، نگاهش به جماعت بزرگی افتاد. آن منطقه همیشه به خاطر کتابفروشی‌هایش شلوغ بود. جای جالبی بود برای پرسه زدن و دید زدن به کتاب‌های جدید. بلوک بعد از بلوک همین طور کتابفروشی بود، و برای یک کتابخوان راحت بود که بتواند آخرین ترجمه‌های کتاب‌های اروپایی، ادبیات معاصر و اشعار کلاسیک را در آنجا پیدا کند. جایی بود برای روشنفکرها و تحصیل کرده‌ها که دیده بشوند و ببینند. همین طوری که از کنار کتابفروشی‌ها می‌گذشت، علی صورت‌های آشنا در جمعیت دید، صورت هم‌کلاسی‌هایش.

"چه خبره؟ اینجا چه کار می‌کنین؟" علی با نگاه نگران پرسید. او هیچ وقت این همه دانشجوی در بیرون محوطه دانشگاه ندیده بود.

"ما رو از دانشگاه بیرون کرده‌اند چون شهریه‌مون رو نمی‌تونیم بدیم. به ما نه اجازه میدن که سر کلاس بریم، و نه حتی وارد دانشگاه بشیم." چند تایی جواب دادند. "این واقعاً ظالمانه هست. چرا به ما اجازه نمیدن که سر کلاس‌هامون بریم؟ برای اینکه فقیریم؟"

علی اکثر دانشجویها را می‌شناخت. خیلی از آنها شرایط او را داشتند. فقط در حال حاضر نمی‌توانستند شهریه خود را به طور کامل پرداخت کنند. ولی آنها اگر مهلت پرداخت شهریه تمدید می‌شد می‌توانستند شهریه خود را پرداخت کنند. آنها هم باهوش بودند و هم با پشتکار، و علاوه بر اینکه به طور تمام وقت تحصیل می‌کردند کار هم می‌کردند. او می‌دانست که این بار سنگینی است که همه آنها بردوش می‌کشند.

یکی از دانشجویها با عصبانیت گفت: "ما خواستار تمدیدیم. می‌خواهیم سر کلاس‌هامون بریم. اگر نتونیم بریم، عقب می‌افتیم."

"ما باید با رئیس دانشگاه حرف بزنیم و شرایطمان را توضیح بدیم. او حتماً خواهد فهمید." علی در حالیکه سعی می‌کرد روی همکاری با مقامات به جای درگیر شدن تأکید کند گفت.

"پلیس دانشگاه جلوی درهای ورودی را گرفته. ما حتی نمی‌تونیم وارد دانشگاه بشیم که موقعیت خودمان را توضیح بدیم."

جمعیت همین طور که داشت بزرگتر و پر صداتر می‌شد، یک احساس قدرت کاذب در آن شکل گرفت. حتی آن دسته از دانشجویانی که شهریه خود را پرداخت کرده بودند از روی همدردی و یا کنجکاوای به این گروه

ملحق شده بودند. آن‌ها فکر می‌کردند که عادلانه نبود که آن‌ها سر کلاس بروند زمانی که همکلاسی و دوستانشان از ورود به دانشگاه منع شده بودند.

علی احساس استیصال و عصبانیت هم دانشگاهی‌هایش را درک می‌کرد، ولی نمی‌خواست آشوبی به پا شود. او به خاطر آورد که در چند سال گذشته چندین دانشجو همین طوری ناپدید شده بودند. هیچ کسی از محل آن‌ها اطلاعی نداشت. هیچ کسی جرأت سؤال کردن نداشت. او حواسش بود که چطور جمعیت دانشجویان داشت بزرگ و بزرگتر می‌شد، ولی متوجه کامیون‌های ارتشی که به سرعت به گوشه خیابان رسانیده بودند، نشد. در تعجب بود از تعداد دانشجویانی که مثل خودش فقیر ولی با استعداد بودند و تنها خواست آن‌ها رفتن به کلاسشان بود.

با خودش مرتباً تکرار می‌کرد: شاید بزرگترین اشتباهش در زندگی این بود که به آن طرف خیابان رفت. اگر او از خیابان عبور نکرده بود که ببیند چه اتفاقی داشت رخ می‌داد، اگر فقط آن روز به دانشگاه نرفته بود، او را کاردهای ضد شورش بازداشت نمی‌کردند.



با نگاهی به زندگی گذشته‌اش، علی به واقعیت عمق تغییراتی که در او به وجود آمده بود، پی برد. مرور زمان، در حقیقت، او را به سکوت وادار کرده بود. خوش‌بینی که از وجودش تراوش می‌شد، دیگر رفته بود، و صدای مسحور کننده‌اش هر وقت که دهانش را باز می‌کرد متزلزل شده بود. به تلخی به این درک رسیده بود که اگر کسی توجهی نمی‌کرد دلیلی برای صحبت کردن وجود نداشت. مریم هیچ وقت به او گوش نمی‌کرد، شاید هم که مریم در

مغزش محاوره خودش را داشت. علی از حداقل کلمات استفاده می‌کرد، فقط آن‌هایی که ضروری بودند. با گذشت سال‌ها، مریم هم شکایتی از ساکت‌تر شدن علی نمی‌کرد.

اگر در زندان علی روز شماری می‌کرد که آزاد شود، حالا روز شماری می‌کرد که از ازدواجش رها شود. دوران زندانش تمام شده بود، ولی ازدواجش قرار بود که تا ابد ادامه داشته باشد، تا مرگ آن‌ها را از هم جدا کند. ولی نه، او مجازات ابد این ازدواج را قبول نخواهد داشت. او دو سال دیگر صبر خواهد کرد تا پسر کوچکش بزرگ شود، تا دیگر به او و مادرش احتیاج نداشته باشد. جمشید سال دیگر وارد دانشگاه خواهد شد و حمید سه سال دیگر دبیرستان را تمام خواهد کرد. از سر و صدای پسرانش که با دوستانشان بازی می‌کردند لبخندی روی صورتش نقش می‌بست. علی از اینکه می‌دید آن‌ها اروپولی و دارت بازی می‌کنند لذت می‌برد. او سعی کرده بود پدری باشد که خودش آرزوی داشتن آن را داشت. پدری که او هیچ وقت نداشته بود. این‌ها مرهمی بودند بر روح خسته‌اش. او به یک آرامش درونی رسیده بود و حالا فقط منتظر بود که آن‌ها بزرگ شوند. او می‌دانست که اگر مریم را الان طلاق دهد قیومیت فرزندان را خواهد گرفت. این قانون مملکت بود. هیچ شکی در این نبود، ولی آن‌ها در حال حاضر به مادرشان احتیاج داشتند.

علی می‌خواست که برای پسرانش حضور داشته باشد، و هر چه که از دستش بر می‌آمد در حقشان مضایقه نکند. نمی‌خواست پسرانش از سن کم کار کنند. زندگی به اندازه کافی سخت بود. او به خودش مرتباً می‌گفت من زندان را تحمل کردم، این چند سال را هم می‌توانم تحمل کنم.



بعد از اتمام دوران زندانش، اولین کاری که علی کرد رفت به ملاقات رضا. رضا چند ماهی از او زودتر آزاد شده بود. همین طور که به خانه رضا نزدیکتر می‌شد، قدم‌هایش احساس سبکی می‌کردند، انگار که پرواز می‌کرد. از وقتی که از زندان آزاد شده بود، نمی‌توانست جلوی لبخندش را با خودش بگیرد. متوجه شده بود که رهگذران به او نگاه می‌کردند و بعد نگاه دومی هم به او می‌انداختند. نمی‌دانست که دلیل آن لبخندش بود.

علی به دوران زندانش فکر می‌کرد، فکر اینکه ازدواج با مریم بود که به او امید داده بود. در آن دوران او قادر بود که از گناه هر کسی و یا هر چیزی درگذرد، حتی با زندانبانان با احترام بود، و آن‌ها را مسئول رفتار خشن و بی‌ادبانه‌شان نمی‌دانست. علی آماده این بود که زندگی جدیدی را شروع کند و می‌خواست که با قلبی مهربان آن را شروع کند. دیگر سختی بس بود، دیگر غم بس بود.

به خانه رضا که رسید، علی چند ثانیه‌ای مکث کرد که ضربان قلبش را کنترل کند. به بالا و پایین خیابان نگاهی انداخت. هیچ خبری نبود، هیچ بچه‌ای توپ بازی نمی‌کرد، هیچ فروشنده دورگردی با بلندگو داد نمی‌زد که طالبی شیرین و یا نان گرم داریم. به طور غیر معمولی خیابان ساکت بود. چنین حالتی در ساعات اولیه بعد از ظهر غیر عادی بود.

علی ناگهان دلش آشوب شد، مثل اینکه چشم‌هایی از پشت پرده‌های بسته او را می‌پائیدند. زنگ در را زد، دلش می‌خواست یک نفر در را سریع

باز کند. ولی پاسخی نیامد. صبر کرد و زنگ در را محکم‌تر فشار داد. صدای گوشخراش زنگ را به خوبی می‌شنید.

او از در کناره گرفت. با احتیاط به طرف پنجره آشپزخانه که کمی لایش باز بود، قدم برداشت. پرده به آهستگی کنار رفت و او همه‌های آرام را در پشت پنجره حس کرد. علی می‌دانست که بیشتر از یک جفت چشم از خانه‌های مجاور او را می‌پائیدند.

با شنیدن صدای آرام پایی او به طرف در که حالا کمی باز شده بود، برگشت. رضا بود که از پشت پرده آشپزخانه علی را تشخیص داده بود و آمده بود دم در، و به او اشاره کرد که بی درنگ وارد شود. تمام خانواده در اتاق نشیمن جمع شده بودند، شوریده و وامانده. علی با خودش فکر کرد آن‌ها هیچ وقت به این اندازه غصه‌دار و عذاب کشیده، حتی در زمانی که رضا زندانی بود، به نظر نمی‌رسیدند. همین طوری که از خوش آمدگویی بی روح و رمق و چشمان گریان‌شان شوکه شده بود، رضا او را محکم در بغلش برای مدت طولانی‌ای فشرد. همه می‌گریستند.

علی دلیلی برای غمگین بودن نداشت. او می‌خواست رضا را با خوشحالی به آغوش بکشد، و به عزیزه برای برگشت صحیح و سالم پسرش به خانه تبریک بگوید. او آمده بود که تقاضای خواستگاری مریم را بکند.

هیچ کسی به ذهنش نرسید جعبه شیرینی که علی با یک حالت دست و پا جلفتی گرفته بود از دستش بگیرد.

عزیزه گریه کنان گفت: "پسرم از زندان آزاد شده ولی اونا مریمم رو گرفتند."

یک درد عمیق، توأم با وحشت، سینه علی را فشرد. او نزدیک‌ترین صندلی را گرفت که روی آن بنشیند.

عزیزه به سختی می‌توانست حرف بزند. از لابلای اشک‌هایش گفت: "اونا دختر منو گرفتن. خدا می‌دونه که باهاش چه کار خواهند کرد."

با گوش کردن به عزیزه و رضا او فهمید که پلیس مریم را دستگیر کرده و هیچ کسی هم نمی‌داند که او کجاست. علی به عزیزه که روی مبل نشسته بود نزدیک شد، دست‌های زبر او را در دستش گرفت، اما افکارش صدها فرسخ دور از آنجا بود.

"من می‌تونستم حدس بزنم مریم دستش توی یک کاریه. خیلی وقتا بیرون خونه بود و به من نمی‌گفت که کجا داره میره." چشمان عزیزه مثل خون قرمز شده بود. یک لیوان چای، یک تکه نان با پنیر جلوی او بود که دست نخورده بود.

"اون تمام این کاغذها رو می‌آورد خونه. من می‌دونستم، ولی فکر کردم حالا که داداشش توی زندونه او هیچ کار غلطی نمی‌کنه. اوه، دختر مهربونم، من محال بود که هر جمعه اون رو با خودم ببرم زندان اگه می‌دونستم که این طوری میشه."

ظاهراً سر زدن به رضا در زندان نقطه عطفی برای مریم شده بود. دیدن هر هفته مادرهای پریشان خاطر و پدرهای گریان، و گوش کردن به

داستان‌های وحشتناک آن‌ها چشمان مریم را بر روی واقعیت‌های تلخ سیاسی باز کرده بود. ستایش و تحسین او از رضا، و احساس همدردیش برای علی و زندانیان دیگر باعث شده بود که مریم وارد فعالیت سیاسی بشود. ترحمش برای رنج و دردی که زندانیان می‌کشیدند، و تغییر ناگهانی آن‌ها به قهرمان در چشم دوستانشان، مریم دیگر نمی‌توانست محافظ بی‌گرایش مادرش باقی بماند. او خودش را وقف آرمانی کرده بود که تعداد زیادی از دختران و پسران جوان که مصمم شده بودند به رژیم دیکتاتوری شاه خاتمه دهند، پذیرفته بودند. برای آن‌ها هر چیزی بهتر از سلطه حکومت فعلی بود.

مانند صدها نفر از نسل خودش، مریم به یک گروه زیر زمینی ملحق شده و به این نتیجه رسیده بود که زمان آن است که همه چیز فدا شود، اگر این قیمتی بود برای آزادی مملکت، برای آزادی بی‌گناهی که در زندان‌ها می‌پوسیدند، برای از بین بردن فقر و امپریالیست جهانی، باید پرداخت می‌شد.

علی همان جا نشست و به حرف‌های هذیان‌وار عزیزه گوش داد. اندوه سنگینی روی سینه‌اش نشست. تمام خوشحالی و اشتیاقی که در آمدن به آنجا داشت جسم، فکر و روح او را ترک کرد. او از همیشه خسته‌تر بود.



علی گیج شده بود، و از اینکه چه اتفاقی برای مریم خواهد افتاد ترس بر اندامش نشست. اما در عین حال به او افتخار می‌کرد. با خودش فکر کرد که زنان زیادی نیستند که حاضر باشند در مقابل یک رژیم دیکتاتوری برخیزند و زندگی‌شان را به خطر بیندازند. این شجاعت زیاد و اراده قوی

می‌خواهد. مریم مانند دخترهای دیگر نبود که دامن کوتاه بپوشد، موهایش را رنگ کند، و آرایش غلیظ کند. علی معتقد بود که مریم می‌خواست کاری برای انسان‌هایی که حقوق مدنی‌شان از آن‌ها گرفته شده بود، بکند. کاری برای آدم‌هایی مثل رضا و خودش. و این قابل ستایش و تمجید بود.

آری، او از سرنوشت مریم واهمه داشت، و آشفته بود از اینکه با او در زندان چه کار خواهند کرد، اما عشقش قوی‌تر شد و ایثارش شدیدتر. علی برای او صبر خواهد کرد و رای اینکه چند سال طول بکشد، و برای او نامه خواهد نوشت همین‌طور که مریم برای او نوشته بود. یک غزل حافظ که دو بیت آن را از حفظ بود به ذهنش آمد.

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کرد

علی یک نقشه داشت. او مریم را در زندان ملاقات خواهد کرد و وانمود خواهد کرد که برادر اوست، شاید حتی از شناسنامه رضا استفاده کند، و به او خواهد گفت که می‌خواهد با او ازدواج کند.

اما نقشه او دقیقاً آن طوری که او می‌خواست عمل نکرد.

هر دو خانواده دستخوش شدید اتفاقاتی شده بودند که در کشور در حال وقوع بود. در سال‌های بین ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ اعتصاب‌ها و تظاهرات

بسیاری بود و قدرت مخالفان شتاب گرفته بود. مردان و زنان، پیر و جوان، هر کسی به نحوی مظنون، دستگیر و زندانی می‌شد. اگر در ابتدا، علی و رضا در زندان ملاقات کردند و دوست شدند، حالا مریم و مادر علی در یک زمان، در یک زندان هم سلول شدند. پلیس مخفی شروع کرده بود به زندانی کردن زن‌ها. دیگر هیچ تفاوتی بین مرد و زن وجود نداشت. اگر اوائل نظر حاکم این بود که زن‌ها ضعیفند و قانع به شرایطشان، زمان زیادی نگذشت که رژیم متوجه شد که زن‌ها هم قادرند در مقابل رژیم سلطنتی ایستادگی کنند.

دوران، دوران دستگیری‌های گسترده مردم اعم از فعال و غیر فعال سیاسی بود، زمانه‌ای بود که حتی کلمه‌ای انتقادی ضد رژیم شاه که بر زبان می‌آمد نتیجه‌اش تباه‌کننده بود. شایعه این بود که هر کسی مامور مخفی و خبرچین دولت بود. مادر علی و مریم هر دو دستگیر شده بودند، ولی به دلایل متفاوتی.



مثل علی، زهرا هم سیاسی نبود. اما خانه کوچک آن‌ها نزدیک زندان بود، و پنجره آشپزخانه‌اش که به خیابان باز می‌شد، همیشه چهارطاق باز می‌ماند. زهرا گریه و شیون مادر و پدرهای بی‌شماری را در راه رفتن به زندان، می‌شنید. بدون آنکه فکر کند، او در خانه‌اش را به روی پدر و مادرهای پریشان و آشفته، و یا زن‌هایی که نگران حال فرزندان و شوهرانشان بودند، باز کرد. به دفعات او دید که آدم‌های مستأصل و درمانده زیر سایه درختی در پیاده‌رو نزدیک خانه‌اش که جوی آبی داشت، نشسته‌اند. او قصه‌هایشان را تصادفی می‌شنید، مردان خرد شده زیر بار نگرانشان و عاجز از دلداری زنان و مادران

غصه‌دارشان. زن‌ها بی اراده گریه می‌کردند زیرا نمی‌دانستند که پسرشان، برادرشان، و یا شوهرشان را در ملاقات بعدی می‌توانند ببینند یا نه. زهرا، که خودش از درد زندانی شدن علی برای تهمت بی اساس رنج برده بود، قلب و درِ خانه‌اش را به روی این خانواده‌های درد کشیده، باز کرد. دیری نگذشت که مردم زنگ در خانه او را هر وقت که برای ملاقات زندانی‌شان می‌آمدند، می‌زدند. زمان کمی لازم بود که پلیس مخفی مطلع شود که آدم‌های زیادی وارد و خارج خانه کوچک او می‌شوند و اطلاعات زیادی در مورد زندانیان سر میز تق و لُق آشپزخانه او رد و بدل می‌شود.

زهرا برای بازجویی به زندان برده شد.

با تمام اینکه مقامات خیلی سریع متوجه شدند که این زن بیچاره به هیچ کدام از گروه‌های زیر زمینی چریکی تعلق ندارد و هیچ تهدیدی برای امنیت مملکت نیست، او را به یک سال و نیم محکوم کردند. و زمانی که آزاد شد به او دستور داده شد که چای و شربت به مردم داغدار که فرزندان میهن شناسشان به دولت و شاه خیانت کرده‌اند، تعارف نکند. میهن شناسی واقعی به این معنی بود که آدم اجازه بدهد که مردم از تشنگی زیر آفتاب سوزان غش کنند و چای داغی در روزهای سرد زمستان به مردم محتاج تعارف نشود.



زهرا در زندان از طرف پسرش از مریم خواستگاری کرد. علی فکر کرد که در چنین شرایطی این حرکت بی‌اندازه زیبا بود، مخصوصاً که با وجود شرایط حاکم، او هیچ ایده‌ای نداشت که چه زمانی مریم ممکن بود آزاد شود.

هیچ زندانی قادر نبود که عشقش را خرد کند، هیچ دیکتاتوری قادر نبود که امید را از او بگیرد.

او روز و شب شعر می‌خواند، و در پیام‌های نهفته‌شان که از قرن‌ها به جا مانده بود، آرامش پیدا می‌کرد.

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

همین طور که علی نامه و شعرهای صوفیانه برای مریم می‌نوشت در تخیلش می‌دید که مریم آن‌ها را با صدای بلند می‌خواند با تمام اینکه هرگز صدای او را نشنیده بود. آن دو فقط نگاه‌های لحظه‌ای با هم رد و بدل کرده بودند و نامه‌های کوتاهی که با جوهر نوشته شده بود، و جوهر دشمن خود را دارد: هوا، آب، و زمان. کیفیتش تبخیر گونه است، درست مانند عشق.



هر کسی علی و مریم را به عنوان یک زوج تمام عیار و بی عیب می‌دید. عزیزه نگران بود که کسی با مریم ازدواج نکند، آبروی او بخاطر سابقه‌ی زندان بودنش خراب شده بود. زهرا هم به همان اندازه نگران علی بود که همسر پیدا نکند. او پولی نداشت و سابقه‌ی زندانش هم مانعی بود برای فرصت‌های شغلی. مضافاً، او می‌بایست که این موضوع را از هر کسی که با او ازدواج می‌کرد، پنهان کند. هیچ کس قبول نمی‌کرد که با یک زندانی سیاسی ازدواج کند.

علی بیش از حد خشنود بود از اینکه فکر می‌کرد که خواستگاری او ممکن است تحمل زندان را برای مریم آسان‌تر کند، همان طوری که وجود مریم در ورای میله‌های اتاق ملاقات همان کار را برای او کرده بود. رویا پردازی درباره مریم به او امید داده بود. روز شماری کردن و نقشه ریختن دل مشغولیش بود. درد و رنج، و شجاعت مریم در علی شعله یک عشق از خود گذشته را روشن کرد. هر چقدر او در مورد مریم بیشتر فکر می‌کرد، متعهدتر می‌شد و از خود گذشتگی و ایثار مریم را تحسین می‌کرد.



علی اتاق نشیمن و آشپزخانه را براندازی کرد، متعجب شد که همه چیز به همان وضع دو ماه پیش بود. مریم هیچ مبلی و صندلی در غیاب او نخریده بود. او معمولاً هر وقت علی به مسافرت می‌رفت چیزهای جدیدی می‌خرید - یک میز عسلی، یک مبلی، پرده، و یا یک دست سرویس چینی. علی هیچ وقت نمی‌توانست پیش بینی کند که دفعه بعدی که بر می‌گردد چه چیزی به خانه اضافه شده است. مریم اشتیاق بی‌پایانی به خرید کردن داشت، و او

تنها نبود. اکثر دوستانشان هم مشغول خریدن بودند، مثل این بود که هشت سال جنگ و کمبودها میل سیری ناپذیری به انباشتن به وجود آورده بود.

وقتی صدام حسین جنگ را به شهرها کشاند، و تهران را در تاریکی شب و حتی وسط روز هدف موشک‌های خود قرار داد، تاثیر روانی ویرانگری داشت. جنگ دیگر فقط محدود به مناطق جنوب کشور نبود. هیچ کسی نمی‌دانست که کدام محله هدف موشک قرار خواهد گرفت، آیا خانه‌شان خانه بعدی بود که در حمله ویران خواهد شد و تمام افراد خانواده را با خود در نیمه شب خواهد برد، و یا فقط زن‌ها و بچه‌ها و پیران از بین خواهند رفت اگر موشک در وسط روز زده شود؟ وقتی که صدای آژیر قطع می‌شد، مردم بی‌اختیار احساس تسکین می‌کردند، با تمام اینکه این واقعیت را می‌دانستند که اگر چه خودشان این بار آسیب ندیده بودند، خانواده‌های دیگری بودند که ویران شده بودند. احساس آرامش و تسکین آمیخته بود با یک احساس عمیق گناه.

خیلی‌ها فکر می‌کردند: "خدا را شکر که ما زنده‌ایم." با احتیاط از زیرزمین‌هایشان بیرون می‌آمدند، و اولین قدمشان این بود که خودشان را به تلفن برسانند و با والدینشان، خواهر و برادرهایشان، عمو و خاله‌هایشان، و دوستانشان صحبت کنند. جنگ نزدیک‌تر از آن شده بود که بشود نادیده‌اش گرفت. احساس گناه و ترس آن‌ها که زنده مانده بودند عاجز کننده بود.

در زمان جنگ خیلی‌ها از روی غریزه صرفه‌جو شدند. شرایط جنگی و تحریم اقتصادی یک احساس شدید صرفه‌جویی به وجود آورده بود زیرا کسی نمی‌دانست چه چیزی فردا کمیاب می‌شود: پوشک، چای، گوشت و یا حتی

مواد تمیز کننده. اکثر چیزها را دولت سهمیه می‌داد ولی این کمک زیادی نمی‌کرد. مردم برای همه چیز صف می‌کشیدند. گاهی اوقات خیلی‌ها حتی نمی‌دانستند که برای چی در صف ایستاده‌اند. اگر صفی بود به آن ملحق می‌شدند، حتی اگر چیزی بود که به آن احتیاج نداشتند، زیرا همیشه می‌توانستند آن را در بازار سیاه بفروشند و یا به دوست و فامیلشان بدهند.

بعد از جنگ، مغازه‌ها به تدریج از کالاهای جدید پر شدند، ولی مردم دیگر نمی‌توانستند از خرید کردن خودداری کنند. هیچ کسی چیزهای کهنه خود را از ترس برگشتن کمیابی دور نمی‌انداخت. مردم همه چیزهایشان را نگه داشتند در عین حالی که چیزهای بیشتری می‌خریدند. کسی چه می‌دانست که کی این دوران رونق و رفاه با وضع یک تحریم اقتصادی شدیدتر سر بیاید؟ یا با یک جنگ دیگر؟ شدت تحریم‌ها تمام شدند ولی شور و هیجان برای خرید و روی هم انباشتن به یک نوع نحوه زندگی کردن تبدیل شده بود.



در آغاز علی تغییر را در مریم زمانی متوجه شد که چیزهای کوچک شروع کردند این طرف و آن طرف خانه ظاهر شدن - یک قندان سرامیک، یک دست چای خوری ساده. علی از این اجناس جدید استقبال کرد، و آن‌ها را به عنوان علامت بهبودی و شاید علاقه دوباره به زندگی تلقی کرد. مریم حتی شروع کرده بود به درست کردن غذاهای جدید.

این همان زنی بود که زمانی اعتقاد داشت که مهمانی گرفتن برای دوستان و فامیل وقت هدر دادن است. وقتی که از زندان آزاد شد، مریم

خودش را وقف کمک در محله‌های فقیر نشین، مطلع کردن توده‌ها در مورد علل فقرشان، و آموزش آن‌ها درباره اینکه چگونه می‌توانند شرایطشان را عوض کنند، کرده بود. او مرتب به خانه دیر می‌آمد و گاهی اوقات برای چند روزی گم می‌شد. طولی نکشید که علی متوجه شد مریم بعد از خلاصی‌اش فعالیت‌های مخفی را کنار نگذاشته است. علی فقط بعداً فهمید که ازدواج سرپوشی بود که مریم فعالیت‌های سیاسی‌اش را مخفی نگه دارد.

"تا زمانی که فقرا به اندازه کافی ندارند که بخورند" مریم با یک حالت سرزنش کننده‌ای می‌گفت، "نان و پنیر برای ما جزء تجملات هست." علی شروع کرد به غذا پختن برای هر دویشان، برای زهرا که گهگاهی پیش آن‌ها می‌رفت، و برای تعدادی از بستگان‌شان که گاهی اوقات سری به آن‌ها می‌زدند. مریم خودش را برای یک چنین تجملات خرده بورژوازی به زحمت نمی‌انداخت.

و این فقط سرآغازش بود. علی داشت مریمی را می‌شناخت که نشناخته بود. مریم جدید، یا مریم واقعی، هیچ شباهتی به دختری که او تصور کرده بود نداشت. برای مریم تمام احتیاجات زندگی معانی تحریف شده داشتند - آشپزی اتلاف وقت بود، میهمانی دادن یک ولخرجی بورژوازی بود، لباس‌های قشنگ علامت فیس و افاده بود، و رفت و آمد با خانواده، مخصوصاً اقوام علی، کاری مهمل بود.

ازدواجی که همه از بابت آن خرسند بودند از درون در حال فروپاشی بود. اصول و آموزش‌های سیاسی مریم خواستار اطاعت کورکورانه از ایدولوژی‌ای بود که خوشی‌های متداول و روابط روزمره را محکوم می‌کرد.

اظهار خوشحالی به مثابه انکار وجود رنج و عذاب در دنیا بود، و بیشتر از دو عدد شلوار داشتن تجمل بود. رنگ کردن مو علامت غربزدگی بود. کفش‌های سوراخ‌دار تبدیل شدند به مالکیت‌های صحیح، علامت تعهد و از خود گذشتگی. سخت‌گیری و پرهیز و مشقت در زندگی از واجبات یک جامعه خوب بودند، و مریم و رفقاییش که خواهان اطاعت بودند هرگز در تصحیح کردن بی‌اعتقادان تردید نمی‌کردند و آن‌ها را به احساسات بورژوازی و مادی بودن متهم می‌کردند.



سرنگونی نهایی رژیم شاه سرسپردگی و ایمان مریم را فقط تشدید کرد. وقتی که یک دوره کوتاه از آزادی سیاسی متعاقب شد با تلاش دولت جدید برای مستقر کردن قدرتش، مریم و رفقای او انگیزه جدیدی بدست آوردند که مبارزه کنند. آن‌ها به حکومت مذهبی، و ملاها به همان بدی دیکتاتوری غیر مذهبی می‌نگریستند. غیبت‌های کوتاه مریم تبدیل شدند به دوران‌های بلند ناپدید شدن. عزیزه هیچ حرفی درباره اینکه مریم چگونه زندگی‌اش را بچرخاند نمی‌زد. مادر علی می‌دید که چگونه پسرش تلاش می‌کند که خانواده‌اش را سر پا نگه دارد، تمام خریدهای خانه و آشپزی‌ها را علی انجام می‌داد، و او متوجه بود که مریم به ندرت خانه بود ولی خاموش بود و حرفی نمی‌زد. مادر و پسر در سکوت دعا می‌کردند و امیدوار بودند که مریم به طور کامل ناپدید نشود. آن‌ها می‌دانستند که می‌توانند مریم را با زندانی شدنش در همان زندان قدیم با وجود دولت جدید که مذهب را تنها راه رستگاری می‌دانست، از دست بدهند.

در اواخر دهه ۱۳۵۰ و اوایل دهه ۱۳۶۰، جوان‌ها برای اولین بار خواسته‌هایشان را به بوته آزمایش در فضای باز سیاسی گذاشتند، با اعتقاد به اینکه می‌توانند تغییرات سازنده‌ای در نحوه اداره کشورشان ایجاد کنند. ولی، مانند رژیم قبلی، دولت جدید استثنایی در مورد مجازات نگذاشت، هیچ کسی مصونیت نداشت اگر مورد سوء ظن قرار می‌گرفت. از نظر رژیم جدید زنان کاملاً قابلیت فعالیت سیاسی و چریکی را داشتند.

اعتقاد و سرسپردگی کورکورانه مریم به ایدئولوژی چپ، زندگی را برای علی غیر قابل تحمل کرده بود. وقتی که مریم بر روی پرهیز از راحت‌طلبی تاکید می‌کرد، تنها چیزی که علی می‌توانست درباره‌اش فکر کند آن بود که، او از چه نوع تجملاتی در زندگی‌اش لذت برده است؟

به نوعی علی به ایده‌آل‌های مریم احترام می‌گذاشت، ولی اعتقاد داشت که هیچ تغییر مثبتی از درون ایدئولوژی‌های خشک و تو خالی به وجود نخواهد آمد. او جوان‌های زیادی را دیده بود که به خانواده‌شان و زندگی پشت کرده بودند، نا آگاه از اینکه چه پیامدهایی منتظرشان بود. او می‌دانست که زمان کوتاهی طول نخواهد کشید که رژیم جدید مخالفان را سرکوب کند. علی یک بدگمانی شوم را تجسم می‌کرد که هزاران جوان زندگی‌شان را از دست خواهند داد، علاوه بر آنکه خانواده‌های بسیاری این مصیبت را تحمل خواهند کرد.

اما چه کسی می‌تواند امید را از ایده‌الیست‌ها، از رویا پردازان، و از جوانان بگیرد؟



"ما یک خانواده داریم که باید بهش برسیم. خانواده من و تو." علی این جمله را دوباره و دوباره تکرار می‌کرد. او با مریم سر سماعت دنبال روی کورکورانه سیاسی‌اش دعوا داشت. "این شرایط ثبات نداره و ما بایستی منطقی رفتار کنیم." ولی حرف‌های علی هیچ گوش شنوایی نداشتند. او احساس می‌کرد که رمقش به کل کشیده شده، دلسرد از زندگی، دلسرد از سیاست، حتی از روابط خصوصی و عشقی‌اش. علی وقتی به زندگی‌اش فکر می‌کرد، به این نتیجه رسیده بود که چقدر در ازدواجش ناپختگی کرده بود. او به اشتباه پنداشته بود که تجربه مشترک زندان از آن‌ها یک زوج موفق و خوب می‌سازد، پنداشته بود که آن نگاه‌های مشتاق به معنی عشق بود.

بنابراین، زمانی که چیزهای جدید شروع کردند در خانه‌شان ظاهر شدن، او آن‌ها را به مثابه جدا شدن روانی مریم از گذشته‌اش پنداشت، یا اگر نه، بعنوان یک تغییر (به اصطلاح) انقلابی آن را دید. او مشتاق دیدن این اشیاء جدید در خانه‌شان بود. علی پنداشت که این‌ها نشان دهنده آمادگی برای پذیرفتن زندگی با یک توان و ظرفیت جدید هستند. علی حتی مریم را تشویق به خریدن کرد، هر چیزی که مریم ممکن بود هوشش را بکند.

با استقبال از تغییرات دور و برشان، با چای خوردن در سرویس چینی یک دست، علی شروع کرد به تصور کردن یک زندگی دوباره، یک امکان جدید برای خوشبختی در زندگی مشترک فعلی‌شان که غیر قابل تحمل و ناموفق بود. شاید آن‌ها بتوانند روحیه و روان خرد شده‌شان، قلب شکسته‌شان، و رابطه آسیب دیده‌شان را التیام بخشند.



داشت وارد اتاق خواب می‌شد که یک مرتبه علی چشمش به یک تختخواب مجلل و بزرگ افتاد. جلوی در با چشمان گشاد شده، ایستاد. مثل اینکه نمی‌توانست آن چیزی را که جلوی خودش می‌بیند، باور کند. مریم بی‌صدا وارد اتاق شد، یک حالت خونسردی روی صورتش نقش بسته بود، مستقیم به طرف کمد کسوها رفت و یک پیراهن و یک زیر شلوار برای علی بیرون گذاشت.

مریم با بی‌اعتنایی گفت: "من همه چی رو جا بجا کردم. پیراهن‌هایت در کسوه‌های سوم و چهارم اند."

قیافه یکه خورده علی نه خشنودی و نه نارضایتی نشان نمی‌داد. او یاد گرفته بود که افکار و احساس‌هایش را برای خودش نگه دارد، علی شخصیتی شده بود با کلام مختصر.

تختخواب چشمگیر بود، درست مثل یک کشتی مجلل، نه مثل یک تختخواب تاشوی آهنی که او برای شصت روز گذشته در آن خوابیده بود. عظیم‌الجثه بود با منبت کاری و یک تخته بالا سر چرمی سفید. طرح روتختی از پارچه گلدار چشمگیری دوخته شده بود با نقش‌های دقیق گل‌های صد تومنی به رنگ‌های کرم و قرمز شرابی که با گل‌های رُز نارنجی پر رنگ قاطی شده بودند. علی مجذوب این رنگ‌های غنی شده بود. آن‌ها خیلی متفاوت بودند از رنگ صحرا و چادر بی‌آب و رنگی که فضای زندگی‌اش را در این ماه‌ها تشکیل داده بودند.

او با یک نگاه گذرا حمید و جمشید را که در راهرو پاورچین پاورچین راه می‌رفتند و کنجکاو بودند که عکس‌العمل او چیست، دید. با نگاهی به مریم، علی دید که چشم‌های مریم چشم‌های او را می‌کاوند و منتظرند که او چیزی بگوید.

"این تخت مجلل رو از کجا پیدا کردی؟" این تنها چیزی بود که علی توانست بگوید. آن روزهایی که چشمانشان با هم حرف می‌زدند مدت‌ها بود که سپری شده بود. علی همین طوری که سخت سعی می‌کرد نظر تمسخر آمیزش را برای خودش نگه دارد، اضافه کرد: "خیلی گنده است!"

او می‌خواست بپرسد آخرین باری که ما همدیگر را در آغوش کشیدیم کی بود؟ آخرین باری که به هم نزدیک شدیم کی بود؟ ما چه احتیاجی به یک تخت نو داشتیم؟ برای اینکه به اندازه کافی مطمئن باشیم که بینمان فاصله باشد؟ ولی نپرسید.

این تخت نو صحبت از صمیمیت و نزدیک بودن می‌کرد، از کلمات زیبا، از لذت هم‌آغوشی، از نزدیکی دو بدن، اما برای علی این یک دروغ بزرگ بود. در نظر او این تخت سمبلی تهی از یک زندگی بود که هرگز بین آن دو وجود نداشت. اگر در اوائل زندگی‌شان یک حرکت تصادفی ممکن بود باعث یک هم‌آغوشی غیر منتظره بشود، این تختخواب بزرگ بدون شک مسبب بر جای ماندنشان در دنیای خودشان، با دیوارهای نامرئی که دور بدنشان کشیده شده بودند، خواهد بود.

علی به نوعی احساس کرد که تمام دوستان متاهلشان در یک دروغ زندگی می‌کنند. تختخواب‌های بزرگتر از معمول، اثاثیه جدید هر خانه‌ای شده بود، و زن‌ها با آن پُز می‌دادند. دوستانشان و خواهرانشان از آن تمجید و تعریف می‌کردند در حالی که مردان با تعجب به همدیگر نگاه می‌کردند بدون آنکه کلمه‌ای ادا کنند. تختخواب یک کالای مجلل بود ولی در واقعیت زن‌ها اصرار داشتند که در اتاق بچه‌ها و یا روی یک تخت اضافه یک نفره بخوابند. به ندرت شوهران و زن‌ها هم زمان روی این تخت‌های بزرگ می‌خوابیدند.

علی حتی یک نفر از دوستانش را نمی‌شناخت که ازدواج رضایت‌بخشی داشته باشد. در حالی که ایده‌الیسم هم نسلانش را زیر سؤال می‌کشید، با خود فکر کرد که ما عصر جدیدی را پیش‌بینی می‌کردیم. چقدر ساده لوح بودیم! ما می‌خواستیم دنیا را تغییر دهیم، و حالا ما در بدبختی روابط خودمان گیر کرده‌ایم، چنان با فلاکت شکست خورده‌ایم که حتی نتوانستیم زندگی مشترک خوبی بسازیم، یک خانواده خوشبخت، دیگر چه رسد به ساختن یک مملکت نو.



مریم که از یک زندگی مشقت بار و فقیرانه که فقط یک جفت کفش سوراخ شده داشت می‌آمد، به تدریج شروع کرد به آرزوی داشتن یک زندگی مرفه، مثل اینکه می‌خواست تاوان تمام سال‌های محرومیت خود خواسته‌اش را جبران کند. آن چیزی که اول به صورت قطره قطره شروع شد، تبدیل به سیل شد. زنی که بر روی آگاه کردن سیاسی توده‌ها پافشاری کرده بود به

این واقعیت رسید که زندگی‌اش را هدر داده است. هر وقت که یاد دختران جوانی می‌افتاد که زندگی خودشان را پای جوخه‌های اعدام از دست داده بودند، جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را نمی‌توانست بگیرد. البته او در مورد رفیق‌هایی که توانسته بودند از مملکت فرار کنند و زندگی آزادی را در غرب دنبال کنند نیز، شنیده بود. آن زمانی که مبارزه می‌کرد مملکت و توده‌ها را نجات دهد، او می‌دید که نه تنها علیه دیکتاتوری سیاسی، بلکه ضد استبداد فرهنگی هم داشت می‌جنگید. او حس می‌کرد که مردهای هم مسلکش او را تنها گذاشته‌اند، همین‌طور تمام کسانی که حجاب اجباری را دلیلی برای مبارزه کردن ندیدند، و تمام کسانی که خواهان و طرفدار برابری بودند اما حاضر بودند که اگر شرایط وخیم شود فرار کنند، و جوانان بی دفاع و آسیب‌پذیر را رها کنند.

مریم دلسرد و سرخورده شد.

زمان بازننگری و ارزیابی جدید فرا رسیده بود. او نسل جدیدی از زن‌ها را می‌دید که طالب عروسی‌های باشکوه، جواهرات گران‌قیمت، و مهریه‌های سرسام‌آور هستند. او مهریه نخواسته بود. چنان چیزی مخالف تمام عقایدش بود. اما زمانه عوض شده بود. مریم حالا آرزوی آن را داشت که یک زن واقعی باشد، زنی که از او مواظبت کنند و زندگی‌اش تامین شود.



چه بر سر مریم آمد؟ علی با تلخی حسرت می‌خورد. چه بر سر تمام آن ایده‌ها درباره عوض کردن دنیا و ساختن یک فرهنگ جدید آمد؟ همه آن‌ها یک رویای غیر قابل وصول بودند؟ محصول ذهن و تصورات جوانی؟ مثل

اینکه لباس‌های بیشتر، تختخواب‌های بزرگتر، و جواهرات قیمتی خوشبختی می‌آوردند. او خدا را شکر کرد که خانواده‌اش از سخت‌ترین شرایط جان سالم به در بردند، مخصوصاً از دوران بلندی که علی با تمسخر مرحله انقلابی مریم نامیده بود. او عرق سردی که تمام بدنش را پوشاند روزی که قرص سیانور را توی کیف مریم پیدا کرد، به خاطر آورد. حالا مریم جهتش را معکوس کرده بود و راه انقلاب دیگری را در پیش گرفته بود - مصرف گرایی بی حد و مرز و انتظار اینکه علی هزینه‌هایش را تقبل کند.

علی احساس می‌کرد که زیر فشار زندگی خرد شده است، زیر دورانی که در آن متولد شده بود، زیر ازدواجی که خودش انتخاب کرده بود، زیر افراط شدید رفتارهای اولیه مریم، و حالا هم میل به داشتن یک زندگی مجلل.

وقتی به نسل خودش فکر می‌کرد، علی دوستانی را به خاطر می‌آورد که زندگی‌شان را در انقلاب از دست داده بودند، و جان سالم بدر بردند مجبور شدند آرزوهایشان را رها کنند، و محکوم شدند به یک زندگی یکنواخت و بدون امید. آن‌ها سنگینی تحمل ناپذیر فقدان را به دوش می‌کشیدند: فقدان امید. بسیاری از آن‌ها ازدواج‌های بی‌معنی و پوچی داشتند که با ترحم و یا ترس از آبروریزی از جدا شدن، نگه داشته بودند.

علی از سطحی بودن افکار جوانی در شگفت بود. با سبک و سنگین کردن حال در مقابل گذشته به این نتیجه رسید که غلط یا درست، انتقاد نسل او از تجمل طبقه پولدار به خاطر این بود که فقر خود آن‌ها برایشان

دردآور بود، اما حالا آن‌ها تلاش می‌کردند که درست مثل پولدارها زندگی کنند.



علی مهندس بود، یک آدم اهل منطق و عمل. او با مریم ازدواج کرده بود و حالا داشت برنامه جدا شدنش را می‌ریخت و در مورد اینکه یک آپارتمان کوچک برای خودش جور کند فکر می‌کرد. او همه چیز را به صورت مساوی با مریم تقسیم خواهد کرد و رای آن چیزی که قانون گفته بود. او عادلانه در طلاقش رفتار خواهد کرد. به عنوان یک روشنفکر او به برابری زنان و مردان اعتقاد داشت. درست بود که مریم بعد از اینکه بچه‌ها مدرسه را شروع کرده بودند به صورت نیمه وقت کار کرده بود ولی او از آن‌ها سرپرستی کرده بود. علی اجازه خواهد داد که مریم در خانه‌شان با تمام اسباب و اثاثیه‌اش زندگی کند. او چیز زیادی احتیاج نداشت، به اندازه کافی لباس داشت که برای یک عمرش کافی بود، و راضی بود به چند تا بشقاب و کاسه و یک تختخواب کوچک، بدون هیچ ظاهرسازی، و البته کتاب‌هایش، که بعد از اسباب کشتی‌شان به زیر زمین تبعید شده بودند. چه کسی به پنج دست استکان و نعلبکی چینی چای خوری احتیاج داشت؟ یک استکان برای او کافی بود. اگر این می‌شکست او یکی دیگر می‌خرید. او برای کلاس موسیقی اسم خواهد نوشت.

یک لبخند کم رنگ ولی مصمم روی لبانش نقش بست. بالاخره می‌توانست خودش را ببیند که آن کاری را که همیشه می‌خواست، بکند - یک زندگی ساده، خواندن کتاب، زدن سنتور، ساز بهشتی رویاهای

کودکی اش. خیلی دیر نشده بود، تا آزادی فقط دو سال مانده بود. پسرانش اگر دلشان بخواهد، می‌توانند با مریم بمانند. او هزینه‌ی دانشگاه، و عروسی‌شان را خواهد داد. عروسی‌های آبرومند و قشنگ، از آن نوع که او نداشت، چون پدری نداشت که هزینه آن را تقبل کند. چقدر در تمام این سال‌ها علی آرزو کرده بود که پدرش می‌توانست ببیند که او چگونه از کودکی زندگی مادر و خواهر و برادرش را تأمین کرده است. علی می‌خواست به پدرش بگوید: ببینید، این کاریست که من کرده‌ام. من یک خانه خوب در یک محله خوب خریده‌ام. بفرمایید تو و حیاط را ببینید، به بوته‌های گل سرخ نگاه کنید. عکس شما همیشه روی دیوار اتاق نشیمن است. من شما را فراموش نکرده‌ام.

اگر چه گرفتن لیسانس مهندسی اش به خاطر زندانی شدنش خیلی طول کشید ولی در آخر فارغ التحصیل شد. علی روزی که لیسانسش را گرفت تمام مدت به فکر پدرش بود. اشک در چشمانش پر شد. همه فکر کردند که آن‌ها اشک‌های سرور بودند. ولی آن‌ها اشک‌های نداشتن پدری بودند که این لحظات مهم زندگی اش را با او سهیم شود. او اولین فرد در تمام خانواده‌شان بود که از دانشگاه فارغ التحصیل می‌شد.

روزی که اولین پروژه خود را گرفت، زهرا گفت: "اگر پدرت بود به تو افتخار می‌کرد."



علی همین طوری که از حمام بیرون می‌آمد و به آرامی نفس می‌کشید، حوله را دور بدنش بست. آماده نبود که لباس تنش کند. دوش آب داغ آرامش

کرده بود. هنوز حرکت اتوبوس را حس می‌کرد، ولی خستگی سفر از بدنش در آمده بود و احساس سبکی می‌کرد. یک لبخند ناخودآگاه روی صورتش نقش بست.

او اجازه داد که بدنش توی کوسن صندلی اتاق خواب فرو رود. این صندلی دیگر از کجا آمده بود؟ تختخواب آنقدر بزرگ بود که او این صندلی و چهار پایه جلوی آن را اصلاً ندیده بود. یک صندلی نو با پشتی بلند، ایده‌آل برای اینکه سرش را به آن تکیه بدهد. صندلی با کوسن‌های نرم و مخملی‌اش او را در برگرفت و اغواش کرد که کارش، معدن، دنیا و تمام مشکلاتش را فراموش کند.

در آشپزخانه جنجال بود و دیگ و ماهیتابه‌ها به هم می‌خوردند.

"حمید چرا یک چایی برای پدرت نمی‌ریزی؟" علی صدای مریم را شنید.

"او هنوز زیر دوش هست."

"نه. درآمده. فشار آب برگشته. جمشید، بیسکویت‌ها توی قفسه‌اند. یک چند تایی بذار توی بشقاب."

صندلی جدید راحت‌تر از این بود که آدم از آن بلند شود. علی فکر کرد که پاهایش را روی چهار پایه بگذارد، کاری که به طور طبیعی نمی‌کرد، این کاملاً جزء تجملات بود.

حمید بی سر و صدا در را با پایش فشار داد که باز بشود و چای تازه را آورد داخل اتاق، و با احتیاط سینی را روی میز کنار صندلی گذاشت. جمشید دنبالش با بشقاب بیسکویت‌ها آمد همین طوری که یکی از آن‌ها را داشت گاز می‌زد. بشقاب بیسکویت‌ها را برای خودش نگه داشت که دست برادرش به آن نرسد. این بازی مورد علاقه همیشگی‌اش بود.

در حالی که با ملایمت به حمید نگاه می‌کرد، ناگهان علی درک کرد که او اکثر وقتش را در اتوبوس گذاشته بود که نقشه بکشد که پسرهایش را بی پدر کند. نه، او نمی‌توانست یک چنین کاری در حق آن‌ها بکند، و نه می‌توانست که مریم را به همان غذایی که مادرش کشیده بود گرفتار کند، زندگی بدون شوهر، بدون یک مرد در خانه، که هر کسی احساس ترحم برای او و فرزندانش داشته باشد - برای پسران خودش. زهرا همه کار را بایستی خودش به تنهایی انجام می‌داد و هر یک تومان را پس‌انداز می‌کرد. علی می‌توانست هر چه را که داشتند به مریم بدهد ولی مریم چگونه می‌توانست از خودش در زمان پیری با یک کار نیمه وقت که هیچ امنیت شغلی نداشت، مواظبت کند؟ او چگونه می‌توانست که هزینه آب و برق را بدهد، هزینه تعمیرات خانه، هزینه درمان و بیمه‌اش را؟ او چه کار بکند وقتی که یک تعمیرکار وارد خانه‌اش می‌شود که تلویزیون و یا لوله آب را تعمیر کند؟ وانمود کند که هنوز شوهر دارد؟ همسایگان و مغازه‌داران درباره او چه فکری خواهند کرد؟ هرکسی او را به عنوان یک طعمه‌ی راحت خواهد دید.

عروس‌های آینده‌اش چطور، آن‌ها چه فکری خواهند کرد؟ آن‌ها برای مریم هیچ احترامی قائل نخواهند شد وقتی که بدانند که علی او را طلاق داده است، هیچ چیزی جلوی سخن‌چینی و شایعات مردم را نخواهد گرفت. علی دلش برای مریم سوخت برای اینکه تشخیص داد که مریم هم احساس خوشبختی در ازدواجش نمی‌کند. او می‌توانست از اول شروع کند، با یک زن جوان ازدواج کند، خانواده جدیدی را بسازد، ولی مریم به هیچ طریقی نمی‌توانست دوباره ازدواج کند و یا با درآمد کم خود زندگی کند. هیچ کسی با یک زن مطلقه هم سن و سال او ازدواج نخواهد کرد. پنجاه! فراموش کن. او هیچ شانس ندارد در برابر این همه دختران زیبای جوان که حاضرند با یک مرد مسن‌تر از خودشان ازدواج کنند تا زمانی که او پول داشته باشد. نه، او نمی‌تواند خودش را ببیند که مسبب تحقیر زنی شود که پیش‌تر از این سعی کرده بود زندگی‌اش را نجات بدهد، زنی که به او در آسیب‌پذیرترین مقطع زندگی‌اش امید داده بود. او نمی‌توانست مادر فرزندانش را تحقیر کند. او به این اندازه خودخواه نبود.



همه در اتاق خواب جمع شده بودند، علی روی صندلی جدید، جمشید و حمید روی تخت‌خواب دراز کشیده بودند مثل اینکه مال خودشان بود، و مریم هم روی زمین به راحتی به تخت‌خواب تکیه داده بود.

پسرها داشتند قصه می‌گفتند که چه طور کارگرهای تحویل دهنده تخت‌خواب را به طبقه دوم آوردند. قصه روان و مضحک بود و جمشید هر جمله‌ای را که شروع می‌کرد حمید با صدای کلفتش آن را تمام می‌کرد و

مریم از ته دل می‌خندید و از وجود پسرانش لذت می‌برد. هیچانشان واگیر بود، مثل اینکه آن‌ها این قصه را چندین بار تمرین کرده بودند که برای علی بگویند.

همین طور که داشت چایش را می‌خورد، علی تشخیص داد که پسرانش بزرگ شده‌اند و حالا مردان جوانی هستند. او عاشق صدای کلفت حمید بود و طبع شوخ‌جمشید. مثل اینکه او هر اتفاق کوچکی را می‌توانست تبدیل به یک قصه مضحک بکند. این چیزی بود که همه آن‌ها به آن احتیاج داشتند.

همین طوری که آدم به این صحنه نگاه می‌کند، چهار نفر آن‌ها، از خارج، به نظر یک خانواده ایده‌آل می‌آیند. یک چنین ظاهری البته شکاف‌ها و فاصله‌ها، نارضایتی‌ها و سرخوردگی‌های بی‌شمار را نادیده می‌گیرد، مانند تمام ظواهر.

علی داشت زندگی‌ای که خودش انتخاب کرده بود می‌کرد، و البته می‌توانست که به محکومیت ابدیش هر زمانی، هر روزی، که می‌خواست پایان دهد.